

شهادت

سلام سید عزیز!

نمی دانم چرا سیدت می خوانم؛ اما مدتی بود هر بار که می خواستم نام زیبایت را بر زبان برانم، واژه‌ی سید بر واژه‌ی دل نشین نامت پیشی می گرفت و خود را بر زبانم جاری می ساخت و من با لذتی تمام می خواندمت: «سید مهدی»

ای نشسته در دیده!

امروز که از کنار مزار آسمانی ات گذشتم، دلم هوای حرف زدن با تو را داشت آن قدر که بی اختیار زبان در دهانم می گشت. گوش‌هایم بی صبرانه منتظر شنیدن پاسخی از سوی تو بود.

با خود تکرار می کردم: فرماندهی من! «التماس دعا» و در حین التماس‌هایم کتاب خاطرات را ورق می زدم که ناگهان دیدم و شنیدم که گفتی: «نفر دهم!»^(۱)

«در جبهه جمله‌ی «التماس دعا» خیلی رایج بود. بچه‌ها با آن حال معنوی بالایی که داشتند، هرگاه به یکدیگر می رسیدند، این جمله ورد زبانشان بود. گاه به آقا مهدی می گفتند: «التماس دعا!» او با خنده می گفت: «نفر دهم دعایت می کنم. می‌خواهی نفر دهم دعایات کنم؟» این را می گفت و غش غش می خندید. اگر کسی نمی فهمید منظورش چیست، او با خوشمرگی تمام برایش توضیح می داد که در زیارت عاشورا یک جا نه تا لعن ونفرین نسبت به قاتلان ابا عبد الله (ع) آمده است و منظور از دعای دهمین نفر، یکی از همین لعن‌هاست. آقا مهدی با این بذله‌گویی‌هایش غالباً محافل دوستانه را به دست می گرفت. او همان گونه که در فرماندهی و فنون رزمی مهارت خاصی داشت، در بذله‌گویی و شوخ طبعی هم بسیار چیره دست بود.»

با شنیدن آن دلم شاد شد و لبخند رضایت بر روی لبانم نقش بست که فرمانده خطاب کردند بی‌هوده نبود که مرا نیز هم چون کسانی که فرمانده‌شان بودی، پاسخ گفتی.

باز کتاب را ورق زدم و از تو خواستم که این بار هم چون معلمی دلسوز مرا درسی بیاموزی که ناگهان یک قله‌ی شرم، غرور مرا زیر خود خاک کرد.

«یک قله‌ی شرم»^(۲)

«تازه از بیمارستان آمده بودم بیرون. وقتی برگشتم منطقه، بچه‌ها تبه‌ای را گرفته بودند. یکی از بچه‌ها گفت: فرماندهی لشکر دستور داده است کسی روی خط‌الرأس نرود. شب همان‌طور با لباس شخصی خوابیدم. صبح، خواب آلود و خمار از سنگر زدم بیرون. آفتاب حسابی پهن شده بود. ناگهان چشمم افتاد به جوانی کم سن و سال. کلاه سبز کاموایی سرش بود، لباس زرد، تنش با دوربین روی درختی در خط‌الرأس مشغول

باشد بچه‌های اطلاعات عملیات خودشان انجام می دهند.

سرو صدا که بالا گرفت، بچه‌های دیگر هم از سنگر زدند بیرون. همین که از درخت آمد پایین، یکی از بچه‌های قم شروع کرد به بوسیدن او و ابراز محبت. بعد خودش آمد طرفم. پیشانی‌ام را بوسید، گفت: «خسته نباشید! بچه‌های شما خوب عمل کردند!»

وقتی خواست برود، دستم را محکم فشرد. با خنده گفت: «اخوی! مواظب خودت باش!»

من هم با حالت تمسخر گفتم: «بهتره شما مواظب خودت باشی!» او هم خنده‌ای کرد و رفت. وقتی رفت به آن برادر قمی گفتم: «فلانی! این کی بود که بوسیدش؟» گفت: «نفهمیدی؟» گفتم: «نه» گفت: «آره، همین بود که هرچی از دهانت درآمد به او گفتی!»

ناباورانه دیدم دنبالش اما رفته بود. هروقت یاد این صحنه می افتم، احساس می‌کنم که در برابر آن کوه صبر، یک قله شرم بردوشم مانده است. «محو درشت بودم ای استاد عشق! و حیرتی مرا فرا گرفته بود از شکوه وجودت، که ناگهان برگ آخر کتاب حیرتم را دوچندان کرد.

«چیزی به رنگ عصمت»^(۳)

«با این که ده سال از شهادت مهدی و مجید می‌گذرد و من در این مدت مدید بارها با دل نشستم و به خاطرات گذشته بازگشتم، تا مگ گناهی، خطایی از این‌ها به یاد بیاورم، چیزی نیافتم. نمی‌خواهم بگویم آن‌ها معصوم بودند، نه! ولی من که پدرشان هستم، به خدای خدا، گناهی از این‌ها سراغ ندارم.» در این هنگام بود که سجده بر مزارت کردم و بوسه‌ای از سرشوق و شرم بر آن نثار که بی دلیل سیدت نخواندم. خاطرات برگرفته از کتاب افلاکی خاکی نوشته‌ی علی بهشتی پورو محمد خامه یار.

پی نوشت‌ها:

۱. خاطره‌ای از حاج علی ایرانی

۲. خاطره‌ای از عباس منشی‌زاده

۳. خاطره‌ای از پدر شهیدان

